



اولین دستمزد

یک ماه زود زده بودم تا پدر و مادر راضی شوند برای تعویض موتور قدیمی ام. هر چه با خودم کلنجار رفته بودم که از آن بگذرم، نشده بود. به پدر که گفتم، جواب داد: «حرفش را نزن سهیل!» مادر تا شنید، از آشپزخانه آمد بیرون، ایستاد روبه روی من و پدر و گفت: «موتور چی؟! تازه کمی فکرم راحت شده بود که موتور را کمتر می بری بیرون. حالا یکی نو بخری که دوباره همان آتش و همان کاسه می شود!» دست هایم را کردم لای موهای فرفری ام و همه حرف هایم را قورت دادم که نگذارندش به حساب زبان درازی. یک نفس عمیق کشیدم و گفتم: «برای شما چه فرق می کند؟! من که موتور دارم، حالا یکی بهترش را می خواهم.» پدر جواب داد: «من هم همین را می گویم. موتور داری، پس حرفش را نزن.» با پرویز که رفته بودیم کرمان، موتور را توی مغازه دیده بودم. بدجوری چشمم را گرفته بود و نمی توانستم بی خیالش شوم. رفتیم توی مغازه. مشخصات موتور خودم را دادم. فروشنده گفت: «هفت میلیون روی پول موتورت بگذاری، می توانی این را برداری.» برای پدر تعریف کردم و گفتم: «فقط هفت میلیون اختلافشان است.» پدر روزنامه توی دستش را گذاشت روی میز:

۲۸ روز از آن اتفاق بد گذشته و هنوز داغش برای من تازه است. دور زدن با یک موتورسیکلت گران قیمت اسپرت توی خیابان های بزم، چنان سرخوشم کرده بود که فکر می کردم دنیا قرار است همیشه همان طور بماند.

از تلفن خانه زنگ زدم به پرویز و گفتم: «روبه روی ارگ می بینمت.»
- چی شده؟

- ساعت هفت جلوی ارگ باش. حواست باشد، گوشی ندارم!
- پس گوشی ات چی شده؟

جوابش را ندادم، فقط گفتم: «ساعت هفت.»

۲۰۰ هزار تومانی را که پدر برایم گذاشته بود روی میز تلویزیون برداشتم. موتور را از حیاط خانه بردم بیرون و گازش را گرفتم. یک ربعی را که مانده بود تا قرارمان، چرخ زدم توی خیابان. همه چیزش سوای موتور قبلی ام بود؛ البته به نظر خودم، نه پدر و مادر! خیابان هنوز خلوت بود و می شد حسابی گاز بدهی و کیف سرعتش را بکنی. پیچیدم توی کوچه باغ ها و آهسته راندم؛ نرم بود و خوش فرمان. یاد پدر افتادم و توی دلم به او گفتم: «دمت گرم!»



- اگر خودت پول درمی آوری، به این راحتی نمی گفتم فقط هفت میلیون!
 نمی دانم این وسط سمیرا از کجا یکدفعه پیدایش شد: «اووه! هفت میلیون! ببخشید که بابا تازه گوشیات را عوض کرده‌ها! پس رایانه کیفی (لپ‌تاپ) من چی؟!
 بالشتک گل گلی روی میل را برداشتم و پرت کردم سمتش: «به تو چه!»

داد زد: «مامان! ببین سهیل را!»
 مادر دست‌هایش را گذاشت روی پیشخوان آشپزخانه و نگاهم کرد و سر تکان داد.

نگاه کردم به پدر: «یک کاریش بکنید...»

پدر نصف روز توی مدرسه بود و ادبیات درس می داد. نصف روز هم توی مغازه مکانیکی عمو کار می کرد. بلند شد و حرفم را برید: «می توانی خودت کار کنی و هفت میلیون تومان را جور کنی. زندگی به این راحتی نیست پس! این پول‌ها که راه به راه خرج می کنی، از آسمان سبز نمی شود توی جیب من!»

سمیرا ریز خندید. ابروهایم را گره زدم و نگاهش کردم. گوشی‌ام را از روی میز برداشتم که بلند شوم. پدر نزدیک در اتاق بود. یکدفعه فکری نشستم توی سرم که همان موقع به زبان آوردمش: «یعنی این هفت میلیون را اگر خودم جور کنم، شما حرفی ندارید؟»
 پدر نگاهم کرد: «مثلا از کجا؟!»
 - خب! مثلا گوشی‌ام را می فروشم.

سمیرا بلند گفت: «خل! حالا خوب است که همه‌اش سرت توی گوشی...»

رفتم سمتش. کمی خم شدم و گفتم: «توی کار من دخالت نکن!»

- ایش! بابت را بردار ببینم.

با اخم نگاهش کردم. داد زد: «مامان!»

رفتم سمت پدر و تکیه زدم به چارچوب در اتاق: «بابا! اجازه بدهید دیگر. تازه، با موتور کلی کار می توانم بکنم. گواهی نامه هم که تازه گرفته‌ام.»
 نفسش را داد بیرون و گفت: «یعنی گوشی نمی خواهی؟ دو روز دیگر نگوئی...»

حرفش را بریدم: «نه نمی گویم. کار می کنم. گوشی هم می خرم، قبول؟»
 رفت توی حیاط. رفتم دنبالش: «قبول؟!»

رفت سمت دو تا نخل وسط حیاط. نگاه کردم به چتر نخل‌ها...

چتر نخل‌ها سایه انداخته بود توی کوچه‌باغ‌ها. صدای موتور نمی گذاشت صدای جریان آب جوی نزدیک دیوار خشتی باغ را بشنوم. از کوچه‌باغ‌ها آمدم بیرون و پیچیدم سمت ارگ. جلوی ارگ، یک خیابان بزرگ بود. موتور را کنار جوی آب پهن لب خیابان نگه داشتم و چشم‌چشم کردم پی پرویز. تازه داشت از انتهای خیابان مجاور می آمد سمت ارگ. لبخندی نشست روی لبم، سوار موتور شدم و رفتم سمتش. من را که دید و رفت: «به! پس! کی خریدی؟! چرا نگفتی؟»

- پسر بالا بگویم.

سوار شد و کمرم را چسبید. گازش را گرفتم: «یک ماه طول کشید، ولی بالاخره راضی شدند. دیروز رفتم کرمان خریدیم.»

- پسر! خوش به حالت با این بابت.

- گوشی‌ام را فروختم داداش!

تقریبا داد می زد بغل گوشم:

- گوشی‌ات؟! زندگی بدون گوشی؟! داریم؟!!

- باید چند ماهی باهاش کنار بیایم. خب از این رخس که نمی توانستم بگذرم!

دور دورمان که تمام شد، پرویز را بردم آمبوه‌فروشی نزدیک ارگ. کنگره‌های منظم و خشتی ارگ، از آنجا که ما نشستیم بودیم، پیدا بود. گفتم:

«خب! داداش شیرینی موتور است، هر چه می خواهی سفارش بده.»

پرویز خندید. دست کشید روی سبیل‌های کم‌پشتش و نامردی نکرد و هویج بستنی و آب طالبی و معجون سفارش داد. خندیدم و گفتم:

«نترکی؟!»

سر تکان داد و خندید: «حواسم هست. شیرینی رخس، یک فالوده دیگر هم بزنم، آخریش...»

با پیتزایی سر بازار صحبت کرده بودم. یک ساعت ظهرها که از هنرستان می آمدم و دو ساعت شب‌ها کار می کردم برایش. یک هفته گذشته بود و ذوق موتور بر گرمی هوا و سختی کار غالب بود و کم نمی گزید. ولی آخر هفته وقتی دو سرویس غذا رساندم به مشتری، دیدم سرم گیج می رود. موتور را نگه داشتم کنار خیابان. از توی جعبه پشت موتور بطری آب معدنی را در آوردم و خالی کردم روی سر و صورتم. شرشر عرق می ریختم از گرما. سرویس سوم را که بردم، دیدم دارم بالا می آورم. دل‌پیچه هم به آن اضافه شد. باید خودم را زود می رساندم به دست‌شویی. گازش را گرفتم سمت خانه.

زودتر از هر موقعی که با سرعت می راندم، رسیدم به خانه. داشتم تلف می شدم از دل‌درد. موتور را زدم روی جک. کلید انداختم توی قفل و در حیاط را باز کردم و خودم را رساندم به دست‌شویی گوشه حیاط. از دست‌شویی که بیرون آمدم، خیس عرق شده بودم. هنوز سرگیجه و دل‌درد داشتم؛ گرم‌زدگی بود انگار... در حیاط چهارطاق باز بود. رفتم سمت کوچه که موتور را بردارم و سرویس آخر را برسانم به مشتری و زود برگردم خانه و بخوابم زیر کولر... یکدفعه مثل یخ و ارفتم؛ موتور نبود! سرم گیج رفت و همه چیز سیاه شد.

حالا ۲۸ روز از آن دزدی گذشته و من متوسل شده‌ام به همان اندک برق کاری که توی هنرستان یاد گرفته‌ام. دستیار برادر پرویز شده‌ام توی ساختمان. روزهای اول از کنده کاری آجرهای دیوارها و لوله‌خرطومی و سیم و فنر رد کردن، دست‌هایم درد می گرفت و با همه خستگی‌ام تا نصفه‌شب خوابم نمی برد. هر چند کم‌کم کار برایم راحت تر شده است. از پله‌های نیمه‌کاره ساختمان پایین می آیم. می نشینم کنار شیر آب جلوی ساختمان و دست و صورتم را می شویم. می ایستم و دست خیسم را می کشم به شلوار و پیراهنم و خاکش را می گیرم. در حال رفتن، برادر پرویز صدایم می کند: «سهیل، داداش! بگیر؛ مُزد این مدت کار کردنت. از ماه بعد هم یک چیزی می گذارم رویش. راضی هستی؟»

لبخندی می نشیند روی لبم و سر تکان می دهم. پول را می گیرم و می گذارم توی جیبم: «دم شما گرم.»

خداحافظی می کنم و راه می افتم سمت خانه. حالم خوش شده است و خستگی یک ماه سخت از تنم بیرون رفته است. تند می کنم سمت شیرینی‌فروشی و یک جعبه شیرینی تر می خرم. دارم می آیم بیرون که یاد سمیرا می افتم. توی این ۲۸ روز، چند بار سیم‌کارتش را از گوشی‌اش در آورده و گفته است: «حالا استفاده کن تا بخری داداش.» خودم قبول نکرده‌ام. کلمه شیرینی مورد علاقه‌اش است. می خرم برایش...

اولین دستمزد طعمش خوب است؛ شاید مثل طعم رسیدن به آن موتور اسپرت؛ بلکه بهتر.